

در اواخر ژانویه نوبت نگهبانی یونس تمام شد. با گروگانها بالحن صمیمی و دوستانه خدا حافظی کرد و گفت «میخوام يك چیزی رو بهتون بگم به شرطی که هیچکس نفهمه چه کسی بهتون گفته» و خبری را که از درون داشت خردش می کرد بیرون ریخت:

- خانم دیانا توربای را کشتن.

ضربه بیدارشان کرد. برای مارو خا وحشتناکترین لحظه دوره اسارت بود. بئاتریس سعی می کرد به چیزی که چاره ناپذیر است فکر نکند: «اگر دیانا را کشتن نفر بعدی من هستم». از اول ژانویه، وقتی سال کهنه رفت و او را آزاد نکردند گفته بود: «یا منو آزاد کنن و یا خودکشی می کنم».

یکی از آن روزها، وقتی مارو خا با یکی از نگهبانها مشغول بازی دومینو بود، گوریل به سینه اش اشاره کرد و گفت «اینجا چیز بدی رو حس می کنم. چی میتونه باشه؟». مارو خا بازی را قطع کرد و با نگاهی تحقیرآمیز به او گفت «یا گازه یا

سکته». مسلسل را روی زمین انداخت، با وحشت بلند شد و دستهایش را با انگشت‌های باز روی سینه‌اش گذاشت و فریاد بلندی کشید:

- سینه‌ام درد می‌کند لا مصب‌ها.

روی ظرف‌های باقیمانده صبحانه به حالت دمر و افتاد. بتاتریس با اینکه از او تنفر داشت وجدان حرفه‌ای و ادارش می‌کرد که به او کمک کند، اما در همین هنگام صاحبخانه و زنش که از صدای فریاد و افتادن او هراسان شده بودند وارد اتاق شدند. نگهبان دیگر که لاغر و ظریف بود می‌خواست کمک کند اما مسلسل دست و پاگیرش بود و آن را به بتاتریس داد و گفت:

- حواست به خانم مارو خا باشه.

او و صاحبخانه و داماتریس نتوانستند با هم بلندش کنند. بالاخره او را هر طور که می‌شد بلند کرده تا سالن روی زمین کشیدند. بتاتریس با مسلسلی در دست و مارو خا متعجب، مسلسل نگهبان دیگر را که کف اتاق افتاده بود دیدند و هر دو دچار وسوسه شدند. مارو خامی توانست با اسلحه کمری شلیک کند و زمانی هم برایش توضیح داده بودند که يك مسلسل چگونه کار می‌کند اما يك الهام عینی اجازه نداد آن را بردارد. اما بتاتریس با تعلیمات نظامی آشنایی داشت. در يك دوره پنج ساله مدارج نظامی را از سرجوخگی تا ستوانی گذرانده بود و جزو ابواب جمعی بیمارستان نظامی بود. يك دوره مخصوص توپخانه را هم دیده بود. با این حال او هم به همان نتیجه رسید که بازنده خواهند بود. هر دو از فکر اینکه گوریل دیگر باز نمی‌گشت احساس آسودگی کردند و او هم هرگز باز نگشت.

وقتی پاچو سانتوز مراسم تدفین دیانا و خبر نبش قبر مارینا را از تلویزیون دید فهمید که برای او راه دیگری بجز فرار باقی نمانده است. تا آن موقع کم و بیش در مورد اینکه چگونه باید این کار را بکند فکری نداشت. از مکالمات و بی‌دقتی‌های نگهبانها و بعضی از شگردهای خبرنگاری موفق شده بود بفهمد که در يك خانه سر نبش در یکی از محلات بزرگ و پر جمعیت منطقه غرب بوگو تاست.

اتاق او اولین اتاق طبقه دوم با پنجره‌های تخته کوبی شده بود. فهمیده بود که خانه‌ای اجاره‌ای است چون سر ماه مالک برای گرفتن اجاره بها می آمد. او تنها آدم غریبه‌ای بود که به آن خانه رفت و آمد داشت و قبل از باز کردن در کوچه، اول بالا می آمدند و او را باز نجیر به تخت خواب می بستند. تهدید می کردند که کاملاً سکوت کند و رادیو و تلویزیون را خاموش می کردند.

متوجه شده بود که پنجره تخته کوبی شده رو به حیاط خلوت باز می شود و در انتهای راهرو دری است که به دستشویی و توالت منتهی می گردد. بدون اجازه گرفتن می توانست از طریق راهرو به دستشویی برود اما باید قبلاً از آنها می خواست که زنجیرهایش را باز کنند. در آنجا تنها وسیله تهویه هوا پنجره‌ای بود که از آنجا می شد آسمان را دید، آنقدر بالا که رسیدن به آن ساده نبود و آنقدر هم بزرگ که می شد از آن خارج شد. تا آن موقع تصویری از اینکه آن راه به کجا ختم می شود نداشت. در اتاق مجاور که بادیوارهای فلزی به رنگ قرمز جدا شده بود نگهبانهای که نوبت کشیک آنها نبود می خوابیدند. چهار نفر بودند و هر دو نفر برای شش ساعت کشیک می دادند. در روزها و مواقع عادی هر چند سلاحهایشان را با خود داشتند اما در دید نبود و فقط یکی از آنها در کنار تخت خواب دو نفره روی زمین دراز می کشید.

فهمیده بود که در نزدیکی يك کارخانه هستند که صدای سوتش چند مرتبه در روز شنیده می شد و از سرو صدای دسته جمعی و درهم و برهم و شلوغ زنگ های تفریح می دانست که باید در نزدیکی يك دبستان باشند. چندین مرتبه يك پیتزا خواسته بود که در مدتی کمتر از پنج دقیقه برایش برده بودند، هنوز داغ بود و فهمید که باید در همان محل يك پیتزافروشی باشد. بی شك روزنامه ها را از آن طرف خیابان و از يك مغازه بزرگ می خریدند که مجله های تایم و نیوز و يك هم می فروخت. در طول شب بوی عطر نان تازه از تنور در آمده يك نانوایی او را از خواب بیدار می کرد. باز رنگی از نگهبانها در آورده بود که در صدمتری آنجا يك

داروخانه، يك تعميرگاه ماشين، دو مشروب فروشی، دو رستوران كوچك، يك كفاشی و دو ایستگاه اتوبوس است. با این اطلاعات و خیلی چیزهای دیگر که به طور پراکنده جمع آوری کرده بود سعی می کرد راههای فرار را بررسی کند. یکی از نگهبانها برایش گفته بود که دستور داشتند در صورت آمدن پلیس ها، فوراً وارد اتاق شده و با سه تیر خلاصش کنند: یکی در جمجمه سر یکی در قلب و یکی در کبد. از وقتی این موضوع را فهمیده بود يك بطری يك لیتری شیشه نوشابه را دم دست داشت تا از آن به عنوان چماق استفاده کند. این تنها اسلحه ممکن بود.